

کتابخانه مجلس شور
کتاب دیوان حافظ
مؤلف
موضوع بخط یعقوب کاتب میرز
شماره ثبت کتاب
۲۳۲۹۳

این کتاب پنجاه و هشت سال بعد از وفات
حافظ نوشته شده حرره العبد مهدی الحسینی
الملقب ببدایع نگار و المتخلص بلاهوتی سنة ۱۳۲۳

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای | بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو | روزی ما باد لعل شکرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی | کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان خود بسازند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از زاهد و می گو و راز دهر کمتر گو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

گر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم آن روی آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب سلامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام میست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر تو بجوانان چمن باز رسی ... خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش ... خاک روب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان ... مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم ان قوم که بر دردکشان می خندند ... در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح ... هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب ... کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست ... گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر ان تو شد ... گاه آنست که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی ... دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما ... باشد که دور چرخ بگردد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ... ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ... ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ... کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری ... زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری ... خود آید آنکه یاد نباشد ز نام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال ... هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست ... نان حلال شیخ ز آب حرام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست ... زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان ... باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را ... تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس ... کین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین ... کانجا همیشه باد بدستست دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو ... یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش ... پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کادم بهشت روضهٔ دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان پیر جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
ببند دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست پیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا

چو کحل دیدهٔ ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری / قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

گفتم ای سلطان خوبان رحم بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب کن

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب خوبی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ و روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخ / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن و عارض و خط تو برده اند پناه / بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

بچشم من همه جو بار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو پیدا

بهار شمع وصال تو داده در هر فصل / بهشت دگر چمن تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا پس حقوق حق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی بریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان رستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

وابد ز لبت شد ببین که جوهر عقل / پدید می شود از آفتاب عالم تاب

می ده صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

می دمد از چمن نسیم بهشت | بس بنوشید دایما می ناب
تخت زمرد زدست گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب
درمیخانه بسته اند دگر | افتح یا مفتح الابواب

اینک پیک نامور که رسید از دیار دوست | وآورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش می دهد نشان جمال و جلال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردش اند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک | منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست | ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج | فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش　　آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشم چشمم　　سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران　　در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت　　عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو این قبله نه اینجاست　　در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید　　هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه　　زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت　　وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز　　کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد　　اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری　　پیداست نگارا که بلند است جنابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار　　تا غول بیابان نفریبد بسرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد　　لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست　　گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس　　که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده　　بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق　　هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم　　محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

اطلس آسایش ما مصلحت وقت ندید　　ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت　　از اثر تربیت آصف ثانی دانست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست　　زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن　　بسوخت دیده حیران که این چه بوالعجبیست

سبب شناس که چرخ از چه سفله پرور شد　　که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری ... چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
به نیم جو نخرم خانقاه را و رباط ... مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر ... که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی ... که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
بیار باده که حافظ مدامش استظهار ... بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ... چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی ... او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندم گونست ... سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران ... چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ... لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ... بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم ... افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار ... حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نخواری کشید ازو ... هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی ... انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر رهروی که ره بحریم درش نبرد ... مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی ... هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست ... صراحی می صاف و سفینه غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست ... پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ... ملالت علما هم ز علم بی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب ... جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو بود ... ولی اجل بره عمر رهزن املست

بکمر طرّه به چهره وقصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست باده ازلست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منّت خاک درت بر بصری نیست که نیست
اشک غمّاز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل خیز از مژه‌ام رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای شربت نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
حافظ از طالع شوریده بجست ازلی ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر دم که دل بعشوه دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد خانه پرور ما از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین درست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر کسی که می‌شنوم نامکررست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست
حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر و تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت — هیهات از این گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیبت بگوید — دور از درت آن خسته رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده — ماتم‌زده را داعیه سور نماندست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ — که این فسانه و افسون بر داد بادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه عشقم ز ره روی یادست

بجان یار و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مریخ حافظ و از رندان حافظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش می زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آور / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دولت مباد بی رقمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنه ما را بجرعه‌ای دریاب / چو می دهند زلال خضر ز جام جمت
مراد دل بگردان شکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که حافظ دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز می‌روی هشدار
مکن که گرد برآید ز شاه راه عدمت

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

ز راه کوی خرابات بر نتابم روی
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی

زمانه گر بکند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

اگر تو تیغ زنی من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که اگر بنگری ای سرو روان این همه

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسا زمانی که زمان این همه

آرزومند من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه

از نهنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران این همه

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان خط سود و زیان این همه

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین شریف و عزیز
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
تا سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک درگاه رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم بی‌فهمان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوت ما کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواست

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
وز غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا به بندگی خواجه جهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود — که بخشش ازلش در می مغان انداخت

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست — تا در میانه خواسته کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را ز دل ربود آرام — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگوی
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی و حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

محتاج تصدیعت گرت میل جان ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طلب
هرچه دارم ز یمن دولت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه شد
غرض اندر میان سلامت اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوییست و این چه کوست
پیوسته آن دهان که ندیدیم از آن نشان / موییست آن میان و ندانم که تا چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزینه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردیم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

از هر طرف که رفتیم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم / یک ساعتم بگنجان در سایه حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بجون حافظ / هر شب سبع خوانی در چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین / گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ساقی بجنده رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش اندر کدو گرفت

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعرهای قلقلش اندر گلو گرفت

دانا که رد شوخ این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در های و هوی گرفت

حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست
احرام کعبه دل و جان بی وضو گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما بر گرفته بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می فروخت
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

حافظ تو این دعا که آموختی که یار
تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
[illegible] سر بین که سخن مختصر گرفت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان نفس که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشاد نافه و در آرزو ببست

شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست ‌ ‌ هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ‌ ‌ بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست ‌ ‌ کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب ‌ ‌ کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو ‌ ‌ کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ‌ ‌ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود ‌ ‌ خودفروشان را بکوی می فروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است ‌ ‌ ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست ‌ ‌ عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت ‌ ‌ آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت ‌ ‌ جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید ‌ ‌ دل سودازده آتش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع ‌ ‌ دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست ‌ ‌ چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد ‌ ‌ خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست ‌ ‌ همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم ‌ ‌ خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی ‌ ‌ که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت ‌ ‌ وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق ‌ ‌ برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی ‌ ‌ که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست ‌ ‌ جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت ‌ ‌ بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه‌ات باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح / ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

صبا ز حال دل ما چگونه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد مشک نسیمست و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه من سبوکش این رند دیرسوزم و بس / بسا سرا که درین خانه خاک سبوست

نظر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می برم شبها / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم به باده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز می‌دارند / که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب / که رفت عمر و دماغم هنوز پر سوداست

ندای شوق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز صداست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای جام رفت

مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از در نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود همه صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته که باده چو شیرش بکام رفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست و پیر دهقان گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

گره بباد مزن گر چه بر مراد وزد / که این سخن مثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آید باز / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه می‌داد که از کوی ارادت نرویم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که محکم چو سنگ می‌نمود / ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از صبا هر دم جان ما خوش می‌شود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهان داران خوش است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهانبینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفخه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
اگر چنانکه دران حضرت نباشد بار — برای دیده بیاری غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را — بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد — چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

عارف از پر می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از حسن تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نفس لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دارد

حافظ این گوهر که از طبع انگیخت — اثر تربیت آصف ثانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست — همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی — یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان تو یک شمه این است

جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است

گر ز دست زلف مشکین خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد پی بیار
چون میان هم نشینان ناسزایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان نه بندند گر بجایی رفت رفت

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

چمن بر فر اردبهشت می گوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت جان کن که این جهان خراب
بدان سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست می رود به بهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که این دام بلا نیست

روی تو که آیینهٔ نوریست الهی
حقا که چنین است و درین روی ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتش بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست — سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی لعل تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را — هردم ز سر زلف تو خوش بوی مشامست

گوش همه بر قول من و نغمهٔ چنگ — چشم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زان رو که مرا در لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست — همواره مرا کوی خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی — کایام گل و یاسمن و عید صیامست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه بستان گیر — نه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس گیر و بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ — نگاه دار که قلاب شهر صرافست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین لحظه وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کین سر کوی — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو بر این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفص
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کنم در دیده همچو توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی آن سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

ما ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم آن غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل توش نیست بجز باد بدست

ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست / بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نقش و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بگویید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ مهر فروز / در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو / زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند	آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن	فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	بر می شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد ظریفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ	پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

سزد تو گر ز همه دلبران ستانی باج	که بر سر همه خوبان کشوری چون تاج
ز چشم مست تو در فتنه جمله ترکستان	بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن‌تر از رخ روز	سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت ماه

بیاض روی تو روشن‌تر از رخ روز	سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
دهان شهد تو داده بآب خضر بها	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی	دلی که برد گرو بنازکی ز زجاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی	کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست	که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت آنکه دایم	بود همراه هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان	اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا قامتم همچون کمانی	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجایی / بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی برون پرده بسی فتنه می رود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای تو شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود رود / دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
گر طیره می نمایی و گر طعنه می زنی / ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر ** بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید ** که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست ** گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی ** که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون ** کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی ** غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ ** چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی ** طمع مدار که کار دگر توانی کرد

نوید باد که صبا دوش آگهی آورد ** که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک ** بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راه ما در عشق ** رهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان ** بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بچین خاطر ما کوش کین کلاه نمد ** بسا شکست که بر تاج و افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه ** چو یاد خرگه آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ ** چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد ** علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید ** هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد ** بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار ** که کار دیده همه از سر بصارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب ** چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد
رموز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ ** اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند ** که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای ** که برقص آورد آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجره بخت   مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش   صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن سنبل مشکین درا باد صبا   شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست   از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

بازرستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ   زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد   هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد   که خاک میکده عشق را زیارت کرد

امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش   بخون دختر رز خرقه را طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل   بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خراباتست   خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز   نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

نماز در خم آن ابروی چو محرابت   کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ   اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند   گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان   بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانه تزویر و ریا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسند   تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب   تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا   گرچه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بلبلی دل شده خون کرد و گلی حاصل کرد   باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود   ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد   که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ پروزه طرب خانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق خواهم کرد

چه مستیست ندانم که ره بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو دادی و او بجا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بآن مقصد اعلی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه دوای دل ماست — بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
زاهد از حلقهٔ رندان به سلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید از انعامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت — کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دیده‌ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

در نظربازی ما بی‌بصران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که در این دایره سرگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که در این دایره صاحب‌نظران حیرانند
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای — ما همه بنده و این قوم خداوندانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد از این خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

حافظ آن روز مرا مژدهٔ این دولت داد / که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبش بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت یار بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف ... تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن ... که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست ... طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد ... خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود ... خیالش لطفهای بیکران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است ... که درد اشتیاقم قصد جان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم ... که با ما نرگس او سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز ... طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بران سان سوخت چون شمعم که بر من ... صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت ... که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی ... که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد ... شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید ... تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند ... دختر مست چنان کین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق ... راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نشکفد از گل طبعم ز نسیمی بشکفت ... مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود ... آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود ... عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ... گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت ... با من راه‌نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید ... قرعه کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد ... حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع ... آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

گر چو حافظ نکشد از رخ اندیشه ات … تا سر زلف عروسان سخن شانه زنند

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد … یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت … یا او به شاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع … او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم … در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دلم بال و پر [illegible] … سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من … کاری که کرد دیدهٔ ما بی‌نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن … با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند … چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه … که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم … رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است … چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود … بیار جام که دوران جم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر … که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر می‌زند همه را … کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور … که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ چشمت بشارتی خوش داد … که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ … که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد … صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد … در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار … کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت … وان شوخ چشم بین که سر از خواب برنکرد

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع … او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی‌کفایتست — کو پیش زخم تیغ تو خود را سپر نکرد

کلک زبان گشاده حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

زاهدان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — می‌دهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود — کین هوسناکان دل و جان جای لشکر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری را که بپرورد صدف در همه عمر — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

این همه شعبده عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خوش دل قدح باده بدست — واندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد / درین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که او با عاشقان خود وفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا کرد / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
وفا از خواجگان ملک با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان / که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو می خندند می بارند / ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
در آن حضرت چو مستان نیاز آرند ناز آرند / بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میخوانند

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نجهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه این گروه که ازرق ردا و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ / که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون سازد آغاز سماع — قدسیان در عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی ببر — پیش ازان کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر ایشان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره — آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان خود قربان کنند

اصل گل وصلست لیکن اهل راز — عیشها در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب — تا چو صبحت آینه رخشان کنند

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا می روی بایست — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می روم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

گفتم کی ام دهان و لبت کامران شود
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دل شادمان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله می رود
گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای حافظ از اسباب دولت است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین مسعود

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر خوش و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
خرقه پوشان دگر از خرقه کشیدند گذشت / قصه ماست که در هر سر بازار بماند
جز دل من کز ازل تا بابد حیران رفت / جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد / کش حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند
بتماشاگه زلفت دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوان بخت که زد رقم خیر قبول / بنده پیر ندانم زچه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد خط مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهر جدا کرد — آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

خوش وقت لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و درس سحری بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان می کشد بطرف چمن — که جان بمرگ ز بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

در کف غصهٔ هجران دل حافظ خون شد — از فراق رخش ای خواجه قوام الدین داد

اگر بباده مشکین کشد دلم شاید — که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند ز عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت — چه حاجتست که مشاطهٔ‌ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکش است و می بی غش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند — که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

وانکس که جان فرسود از او کار دلم نگشود از او — نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید — عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاهی بکنم گر بسرم بازآید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم بازآید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران دگر — شخصم ار باز نیاید خبرم بازآید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم بازآید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همتی تا بسلامت ز درم بازآید

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعبست می باید کشید

قحط جودست آب روی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
کز کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک زد در عالم رندی چه باک
جامه در نیکنامی نیز می باید درید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دیدم که از شعر ترش خون میچکید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من این فریب که در غمزه تو می بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازان طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کند روزگار بستیزد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

بر سر کشته خود می گذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم خون جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو میل سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

می کند سوی دل خسته حافظ گذری	چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود	بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم	بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش	بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده که بر سر که بگذرد	گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست	زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک	گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل	چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود	نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست	که بجایی نرسد گر بضلالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی	که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست	کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدای	بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی	بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست	بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت	ورای مدرسه و قال و قیل و مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی	ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن شوخ چشم شعبده باز	هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن	بخنده گفت کییت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش	میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل می برد و دین / عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازان کین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ عشق / دفتر نسرین و گل را زیب اوراق بود

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا نفس آشنا شنید

ای شاه چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ایش سرا بود دل حق گذار من / کز غمکسار خود سخن ناسزا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

ازین گذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد از دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحتگوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سرآید

منزل دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در نظر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که به میخانه رفت بی خبر آید

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم / اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بد عهدی زمانه زمانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می روم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

حسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یک جهت حق گذار ما نرسد
هزار نقش ببازار کاینات آرند / ولی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کار ما برسد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد
چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم / کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست ور حسن جهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل سوک پرس | که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
خدارا داد من بستان ازو ای شحنه مجلس | که می با دیگران خورد و سر بر من گران
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب | بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است | بر همانیم که گشتیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما گر گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد
چشمم آن شب که ز عشق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد | زلف معشوق بدست خواهد بود

ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود | وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کزین میانه یکی کارگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته من در کمر شود
ای جان حدیث دل بر دلدار بازگوی | لیکن چنان مگن که صبا را خبر شود
در تنگنای غیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد این که گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس | گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی زیمن صحبت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
بدین چمن چو درآید خزان بیغمای / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جسم او سپند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست / که شمه ز بیانش بصد رساله برآید
دلا اگر ببری جان چو نوح از طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال بست که این کار بی حواله برآید
ز گرد خوان فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت و غصه یک نواله برآید
نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو دل بیچارگان نظارگان / زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خمارش کند به بیداری / وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل	بیفتد آنک درین راه با شتاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش	که این معامله در عالم شباب رود
مرا بعهد شکن خواندی و همی ترسم	که با تو روز قیامت همین خطاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر	کلاه داریش اندر سر شراب رود
گدایی در جانان بسلطنت مفروش	کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز	خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید	هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گرد چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید
مپوش روی و مشو در خط بوح خلق	که ماه خط تو بر روی آن نگار دمید
مگر نسیم خط صبح در چمن بگذشت	که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم	که جنس مبصر بهر چه دید خرید

ز دیدآب سرشکم که بی تو دور از تو	چو باد می شد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم	شبم ز روی تو روشن چو روز می گردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام	بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند	بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت باد	دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد	چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد	همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک گشاید	دل مجروح من پیشش سپر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسن دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ	ترا بر جان مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد
وندر سر من خیال عشقت / هر لحظه که هست در فزون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد
هر دل که ز دستت خالی / از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب مردمان دون باد

حافظ مسجد نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می شکست / زود بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچهٔ می گذشت راه زن دین و دل / از پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیاور شیخ از خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب / که با او هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبنده افسر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود | گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی | آنچه در مذهب پیران طریقت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد | نور در سوختن شمع مروت نبود
خیره آن چشم که آبش نگرید عشق | تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر دران خانه که عصمت نبود
چون چنین تنگ ره سکر رسته خود با جرم | آن مبادا که طلبکاری دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در صحبت شاه | هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز | بران دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که آتش دلرا | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری | غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ | چو غنچه پیش تواش مهر در دهن باشد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود | بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع دران لب شیرین نکردنم اولی | ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار | چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی | که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

تو از مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت به در نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

بپوش دامن عفوی به زلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

سقی بیار باده و اول به دست حافظ ده / به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

اگر خدای کسی را به هر گناه بگیرد / زمین به ناله درآید زمان ز آه بگیرد

برابر است که کوه پیش حضرت او / گهی به کوه ببخشد گهی به کاه بگیرد

گناه روی زمین بیکسی نمی‌بیند او / که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد

تو پاک دامنی آری و می‌شود پیدا / گناه‌ها تو فردا که دادخواه بگیرد

گهی ز داغ بنالم بدان بسابه که یار / به هر زمین که رود آب دیده در گیرد

شبی ز جرم که اینچنان بگریم زار / که سجده‌گاه من آن شب همه گیاه بگیرد

چو شاه قصد دلی بیدلی کند حافظ / کرات زهره و یارا که پیشگاه بگیرد

دی پیر میفروش که ذکرش به خیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ / گفتا برو قبول کن و هرچه باد باد

سود و زیان ما که بخواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

پرسار جام باده و یاد جهان مگیر
دی شنو این حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد رو براحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

حافظ اگر ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنم قصه که عمرت دراز باد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ در آمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

بکوی عشق مزن بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه در این ره برهبری نرسید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

مکن

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

بهار می گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

راهی بزن که آهی بر ساز او توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هرکه درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده کرد پیش تو شاید
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش بادخواران یاد باد

گر چه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده‌رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید
ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

چنان بحسرت خاک در تو می‌میرم
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

ز اشتیاق کمندش همی بود دل صید — خیال آنکه ببوسم آن نگار باز آید
مقیم بر سر آتش نشسته‌ام چو گرد — بدین هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ — که همچو سرو بدست نگار باز آید

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — و اندران دایره سرگشته و پابرجا بود
مطرب از درد محبت عملی پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

بسوی او دل بیمار عاشقان چو صبا   فدای عارض ساقی و چشم نرگس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا   که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعارفان پیمود   که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
بصدر مصطبه می‌نشاند اکنون دوست   گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور   که طاق ابروی یار منش مهندس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو   بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجودست شعر من آری   قبول دولتیان کیمیای این مس شد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند   همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
گلخنه سای شد چرا دامن پاک از چه او   خاک بنفشه زار در عدن نسغ کند
دل بامید وصل تو همدم جان نمی‌شود   جان بهوای کوی تو یاد وطن
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او   خوش سوزی گزید ازان یاد وطن
دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض او   بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس   گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد   کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب   کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن   وه که دلم چو یاد ازان عهدشکن نمی
کشته غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند   تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی‌کند

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود   وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت   کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند کنون طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر   کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن   از رشک روی عرق ژاله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین   کش کاروان سحر ز دنباله میرود
از ره مشو بعشوه دنیا که این عجوز   مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهاری وزد از بوستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین | خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هنوز نکهت گل در چمن تتق بندد | افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح | که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی | بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال | درین مقرنس زنگار آشیان گیرد
ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست | که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید رخ | چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه برقهاست که نور چراغ صبح دمید | چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ | چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست | بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ان زمان وقت می صبح فروغست که شب
زیر خرگاه افق پرده شام اندازد

ای خوشا حالت انست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

طلعت

شاهد ان نیست که مویی و میانی دارد
بنده طالع ان باش که انی دارد

شیوه حور و پری خوبست و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هرانکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید انجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو مده نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد
که موسم گل و نسرین و های و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور باده چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز ای تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست خلوت انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز خانقاه بمیخانه می رود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز اید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که اری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش دم زده / جرعه در کشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ فلک زین همه کاری

حافظا گر نروی از در او روزی دو / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کاخر / هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه از جانب بی رحم تو تقصیر نبود

یارب آینه لطف تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

نازنین سرو تو تا در چمن ناز برست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
آن کشیدم ز نوای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو — که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آیدت و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست — وهم ضعیف حال فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت — عیسی دمی کجاست که پروای ما کند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندان آموز و کرم کن که نه چندان هنرست — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق میورزم و امید که این علم شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ — طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو خوبان انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر پند حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که درو داد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر سر فرمان او خط طاعت
نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که توی عمر من از بهر چه رفتی
گفتا که فلانی حکم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مرا مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شوم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
روانست در بر اگر می طپد کبوتر دل | که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر | بدان طمع که شود آن حریف رام و نشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت بنواز | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
رنگ خون دلم را که نهان کرد خطت | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
هندوی زلف تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم | که درین چشمه نه آن آب روانست که بود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر | کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد   گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد   گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد   گفتا مگو با کس تا وقت آن درآید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت   گفتا که بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد   گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید   که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من   زده‌ام قرعه و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس   موسی آنجا به امید قبسی می‌آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست   هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست   این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید
دوست را اگر هوس پرسش بیمار خود است   گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من   ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

جرعه ده که به میخانه ارباب کرم   هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران   شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید   حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق   بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی   ز ز مامن بسرود و ترانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران   ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی   ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوقت حرمت ای ساکنان صدر جلال   ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد   قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت   مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش | که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
محال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم | حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح جهد حافظ | که زخم تیغ دلدار است و زخم خون نخواهد شد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر صاحب دلی بود
بگردابی چو می افتادم از چشم | بتدبیرش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن | زمن محروم تر کی سائلی بود
بشکم در طلب ها جکا نید | ولی از وصل او بی حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکته هر محفلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست | که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران گره از زلف یار باز کنید | شبی خوش است بدین وصله اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند | و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند | که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است | چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق | برو نمرده بفتوی من نماز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرف است | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ | حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح داغ دل بود باُمید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
چشم اندر پی این قافله آب کشید تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان شکست لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌پرست شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کوجرنئی خوش مست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

گل عزیزست

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و زان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
حافظا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ور نی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید
ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو کار این قدر نیاید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطه بینش ز خال توست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده‌پروری داند

بقدر مردم چشم منست غوطه خون / درین محیط نه هر کس شناوری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز موی اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف نکته و سر سخن دری داند

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای تحسین نیست | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت اهل وفا نگه دارد
ز خاک درگه او آب روی می‌طلبم | بدین قدر مگر او روی ما نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ | بیادگار نسیم صبا نگه دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از حسنست (عقلست) | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را | که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست | کی اتفاق مجال سلام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع | بود که پرتو مهرش ببام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم | که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد
خیال وصل تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ | نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و سر در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است / وای از آن ناز و تجمل که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانکه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه ز رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانه نا پروا بود
یاد باد آنکه باصلاح شمامی شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره ساز خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظا اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز کف ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقش کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست / خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن رایت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا نگهدارش ز اشرار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزای از دهن یار بگو / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش گلگون کن وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنمای و مرا گو که دل از جان برگیر پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص ورنه بر گوشه رو و خرقهٔ ما بر سر گیر

صوف بر کش ز سر و باده صافی در کش سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای دل نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشست لعل شیرینت سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم توبه کردن — و لو آذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا جویی جفاکش باش حافظ — فانّ الربح و الخسران فی التجر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بود گل از وصل می ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

فرصت شمار عشرت و بشنو بگوش هوش — از فیض جام قصهٔ جمشید کامکار
چو نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست — بر جان ما ببخش که قلبیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست — ناچار می بنوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش به آزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمین که عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که آن متاع قلیلست و این بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود / دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای بر سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش می روی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / از شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن طواف ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

اگر چه مست و خرابی تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرست تو باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغری می ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز
یارب این زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در بر آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد / هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

بشکر آنکه

بشکر آنکه بحسن از ملک ببردی گوی / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در خبرست / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
شبی چنین بسحرگه ز بخت خاسته ام / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

روندگان طریقت غم بلا نخورند که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
حکایت شب هجران بدشمنان مکنید که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز همان نیاز که حجاج را براه حجاز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل که در سلوک منازل بود نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم چو سرو ناز درین باغ نیست محرم راز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست جمال دولت محمود را بزلف ایاز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
تنم بهجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز بسوی صبح وصال تو در شبان دراز
صبا بمقدم گل روح روح می‌بخشد هزار رحمت حق باد بر چنین غماز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند دل مرا که نسیم صباست محرم راز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

خوش آن شبی که در آیی بصد کرشمه و ناز کنی تو ناز بشوخی و من کشم بنیاز
مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب اسیر عشق ندارد غم از نشیب و فراز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست اگر چو شمع زنند آتشت بجان در ساز
نیم بوسه دعای خیر ز اهل دلی که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز | نوای صوت غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراقت سوختیم ای مهربان فریاد رس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
من که بلبل را ناصحان را خواندمی قول رباب | گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق | شب روان را آشناییهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار | گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند | وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست | از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی | دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس | که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
پیکی جرعه که آزار کسیش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل | دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی | شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گو هاست درین راه که جان بگدازد	هر کسی عربده‌ای این که مبین آنکه مپرس
گفتمش از کوی فلک صورت حالی پرسم	گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا	حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	درد هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگو	لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش	رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق	بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بکنج مصطبه بنشین و ساغری می‌نوش	که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی بکشور دل	حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم	ز ره‌روان سفر کرده عذرخواهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ	دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس	زین چمن سایهٔ آن سرو چمان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد	از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند	ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین	وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین گردی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را تو رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف / همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش

شیوه شکل تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در آن فکر که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین گونه که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصالست فرو مگذارش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان می که در میکدهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن / دو ماه می خور و ده ماه پارسا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز گیتی وگر نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا می باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس فتانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
برید صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش
کجاست همنفسی تا بیان کند حافظ / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / صبا آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجواه از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله دار / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سوزان عشقش بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شود آسوده خاطر بود کس چون قبا گیرد در آغوش
نمی‌رنجم ز جور او که بی‌خار نیابد کس گل و بی‌نیش هم نوش
اگر پوسیده گردد استخوانم نگردد مهرش از جانم فراموش
سراندازی کن اندر باش حافظ که سر در پای او بهتر که بر دوش

دلم ربوده شد و غافلم من درویش که این شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات چهاست در سر این قطره محال‌اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را که موج میزندش آب نوش در سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ خزینه بکف آور ز مال قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش کز شما پنهان نشاید کرد راز می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام نی گرت زخمی رسد از یار آیی در خروش
تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید گرچه اینجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته‌دانی خودفروشی شرط نیست یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
ساقیا جامی که رندیهای حافظ فهم کرد آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه پا در خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی و ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

شراب مست میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام می بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بساط دور دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای انکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه را که خصم تو روی بتان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این دولت که داری کار و باری خوش

هر انکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست
سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله زاری خوش

می در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش
لیکنش لطف و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چار ده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدارم اگر قلب بدین سان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دلم یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف که آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می‌فروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بمنزل لیلی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که را سد ز ملال آمد عشقش نه حلال	سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست	آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

بفر طلعت گیتی فروز شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بیا می که چو خورشید مشعل افروزد	رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس	که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع
برو ادیب بجامی بدل کن این شفقت	که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع
ز مسجدم بخرابات می کشد پند عشق	حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست	کجا روم بتجارت درین کساد متاع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم	بساز رود و غزل خوان من سرود سماع
تو هم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع	که هست در نظر من جهان کهنه متاع
بعاشقان نظری کن بشکر این دولت	که نیست با تو کسی را بهیچ باب نزاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی	نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
شراب خانگیم بس می مغانه بده	که بر جریدهٔ بر نیز خط کشیم وداع
خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ	کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد	ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن	روی گیتی بنماید بهزاران انواع
در زوایای طرب خانهٔ جمشید فلک	ارغنون ساز کند زهره باواز سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر	جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر	که بهر حال همین است بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب	عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی	که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

منظور لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

شب روا خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش عشقت گدازانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست | ورنه از دوری جهانی را بسوزانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان بر افشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت | آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی ویم هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل | مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد | پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره عشق خاندان | بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است | هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عیش — که در کمین گه عمرند قاطعان طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر آن خیال دقیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب — که مهر خاتم و لعل لبیست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور — که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من — که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقتست امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک
توی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری — ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

هزار دشمن اگر میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
گرم تو زخم زنی به که دیگران مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا | لان روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم | سپر شوم من و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند | بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
بچشم خلق عزیز جهان شوی حافظ | که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت عشق تو کار من بوصول
قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا | فراغ برد ز من آن دو نرگس مکحول
دل چو آینه ام را غم تو شد صیقل | ازان همیشه ز زنگ خود بود مصقول
چو شمع پیش تو من بندگی ز سر گیرم | در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم | که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ | رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و در این بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدای | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم | که از سوال ملولیم و در جواب خجل
ز خون که رفت شب دوش در سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت | ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای / چون من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل دور دست / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لعل / همچو مورانند گرد سلسبیل

خوش خبر بادی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

ما سلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

حالیا فکر رفت و خول آمد / تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی کمال الجلال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرة دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / وانعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل / که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافکند پرده صبح وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم / کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
ملال مصلحتی می نمایم از جانان / که کس بخود ننماید ز جان خویش ملال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل
دردا که بر در خود راهی نداد یارم / چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسایل
دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الشمایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است / آیا بود که بینم در گردنت حمایل

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد ز عشق تو که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد   تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس   که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ   که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر جهاندار است   غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم   کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق   شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم می رود بباد   گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن   در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما   با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و وجد اند مقتدا   ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل گشت   بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست   با خاک آستانه این در بسر بریم

زان پیشتر

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد   بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید   گر از میانه بزم و طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت   حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی   چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ   به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه   پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم   فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد   من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم	نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

جو در دستست رودی خوش بکو مطرب سرودی خوش	که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز	بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد	بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه	که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش گویی نمی ورزند در شیراز	بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بارها گفته ام و بار دگر می گویم	که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	انچه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست	که از آن دست که می پروردم می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست	مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

گریه و خنده عشاق ز جای دگرست	می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی	گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم	بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران	منم کز غایت حرمان نه با اینم نه با آنم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد	مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد	که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل	بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی	که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست	حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز	که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد	همانا بی غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم	بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای ملامت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت
که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
این بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز یزدان نعمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه خدمتم

دورم بصورت از در دولت سرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آنگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال ار بدهد عمر مهلتم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تو همچو صبحی من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست | بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم | که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله | که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی | هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن | کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد | ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش آب کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار بار | از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود | وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه | من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود | در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد | گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست | من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سپهر اختر و فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش می شنود صیت شهپرم
نامم ز کار نامهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — اکنون فراغتست ز خورشید انورم
مقصود ازین معامله بازار تیزیست — نه جلوه می فروشم و نه عشوه می خرم
دارم ولی امید که از یمن دولتش — بر همسران خویش کند بخت سرورم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو برنمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان — گرم بود گله راز دار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
شهباز دست پادشهم یارب از چه خوابست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم
تورانشه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست روم بگلشن جنت که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که مسکن حور است ملجا و ماوا چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید عجب مدار که هم درد آهوی ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند که مکدر شود آیینه مهرآیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / که باین فضل و کرم نام کرامات بریم

نقد وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدای ز در مصطبه زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / که گر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری نه دیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی سوز دل خود ازان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی فروغ رخ تو چراغ دیده ندیدم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را غم حال گرانباران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

ابروی ماه در نظرم جلوه می نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه می گرفت / میگفت این سرود و می ناب میزدم

مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال و مراد و کام / بر نام عمر و دولت احباب میزدم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه / تا چو زلفت سر سوداززده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس طرب و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست / ماه‌رویی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک دشمن اهل هنر است / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

میکشیم از قدح باده شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما آن دارد و این نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتم پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / با سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست | و آصف ملک سلیمان نیز هم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره باواز بلند | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست | بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم | دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی میکشم زان طبع نازک بی گناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی | ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست | صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه صاحب قران از بندهٔ حافظ یاد کن | تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمی‌کنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین   خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست   مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش   تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند   ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست   ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس   وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش   ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح   جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست   وین برکشیدهٔ قبهٔ نیلی حصار هم
عزم سبک عنانش بمیدان درآورد   این پایدار مرکز عالی مدار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست   تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران   وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم   در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن   در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام   در کمینم انتظار وقت و فرصت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست   وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست   یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین   لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش   زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی   بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم
لوحش الله گر حساب روز محشر نیستم   فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح القدس   چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل   التماس آستان بوسی حضرت میکنم

زدست کوته خود زیر بارم   که از بالابلندان شرمسارم

بکن زنجیر مویی گیرم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشمم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد منه تا نبری بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
یاد هر قوم مکن تا نکنی از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طره را تاب مده تا ندهی بربادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی ما
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت عشق تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست   آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع   گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت   اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من   کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد   که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم رخ ساقی و کنون   می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ   هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب   سالها بندگی صاحب دیوان کردم

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم   مالسلمی هل اتت ام قارنت من ذی سلم
نامه کوطی کن و در پی سرشک من تو گوی   زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
دستگاه صبر ما تمامی عشق روی بست   روزی آخر حال درویشان بپرس ای محتشم
نکته کار زندگی می فروشم رایگان   صحبت یاران یکدل مغتنم دان مغتنم

تا نپنداری که هجران خون عاشق خورد و برد   ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم
گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار   مهره نتوان برد ازین ابدال افسونی بدم
صحبت عشاق بی تاملت کند زاهد برو   خوش نگه کن باده در دورست و مجلس مغتنم
گر حریم کعبه جوئی وان جمال بی نقاب   لاله و گل دان همه خار بیابان حرم
انگشت ای دل که خواری بینی از جور رقیب   یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم
ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق   نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه تورانشاه فرخ پی جلال الملک و دین
بدر آفاق العلی عون الوری غوث الامم

مورد جاه و جلالت مقصد فضل و کمال   مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم
کان مردی و مروت معدن صدق و صفا   جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم
رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین   ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم
صاحب کافی کجا و خواجه حسنی کجا   کافی و ابنی تویی ای صاحب صاحب قدم
آستانت منزل دولت اگر پست و بس   دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می‌آمد بصحرای وجود
خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

صیت جود دلی حسابت نیست امری مختفی
این صدا صد ره شنید از کوه و در حذر اصم

نام نیک اندوختن همت زیست بر بالای تو
در وفا بر آستین همت خوش طرازندی علم

سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست
صرفه اینست ای خداوند از دینار و درم

قلب بدخواهان شکست اقبال ما برجای تو
هر که دلها بشکند پیروز گردد لاجرم

هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم
همت اصحاب دل با تست و ارباب همم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان
کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو الحق بر عجایب دفتریست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا الم مهجور بود از خاکبوس مجلست
دردنوش درد بودم ماند بیمار ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست
علم آصف بوده باشد پادشاها در حرم

تا جهان باشد نکی در جهانت باد نام
وین دعا بر انس و جان انجا و دل شد ملتزم

دور تو با دور گردون هم عنان بادا خنک
گر محاسب نشمرد حرفی نیابد بیش و کم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت این خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله در قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

سرّ خدا که در تتق غیب منزویست | مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
کاری کنیم ورنه ندامت برآورد | روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن | پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم | بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور کند ور نی سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن | بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشادست بس خجلت ببار آورد | که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر | بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌بایست | جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت | ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود | دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سرآرد قصه را رنگی برآرد غصه را | این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی میزنم
هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم | در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن | همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب | دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ و تیز خوش‌خوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن / بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام
هر که این صحبت نجوید خوش‌دلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

عمریست تا براه غمش رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
ناموس چندساله اجداد نیکنام / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودایی از خمار / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش / از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظرباز و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید / که بر او پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلپسان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر فطرت بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف از اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد
سر برآرد ز گلم نظم کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد دل اول
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود فضل خدای
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت نظم سخن و طبع سلیم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نمای و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم
وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گرچه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خوبان می‌گفت / با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
قصد جانست نظر بر رخ جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان می‌کوشم
من کی آسوده شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهانی پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم
پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت / من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زاهد رندان نوآموخته راه بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنمای و بگذر بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه کار اندیشم
شعر خونبار من ای باد بر آن یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحه خون دل ما در هم چین / که اثر بر تو رسد گر بخراشی ریشم
من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بر در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند من از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
بنده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه در آن بر نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین خانه جز اندیشه او نگذارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که بافسونهای سخن / از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون منش در گذر بادیه یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درش با که بود در کارم

گر دست رسد در خم گیسوی تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من بیچاره نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و نیازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود همدم رازم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلس ازین رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر شد پدید
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده بود
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گلها رفت

گلها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم بیمار مرا خواب چه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خون نهاده‌ایم
کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه / کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بی وصل زلف تو سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا به امید اشارتی / چشمی به راه گوشه ابرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است / زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق / جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

من انکه برگرفتم دل ز حافظ	که ساقی گشت یار ناگزیرم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم	تقلید علم و زهد مزور نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست	گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
شیخم بطنز گفت که رو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر	ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میکده سر بر نمیکنم
ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور	گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست	من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم	ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری	بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی	گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی	دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم	چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت	نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده	چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم	جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست	کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان	فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم	سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر	کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند	تکیه آن به که برین سقف معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید	گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او | ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم | فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد | بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن | چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگوی | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل | دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم | محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم خویش بما داد | تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در میخانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود | آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ | یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما بدین در نی پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آب رو میرود ای ابر خطاشوی ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما | از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها | کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق | داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عاشقانرا گر در آتش می‌پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست | کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم | گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من | تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی | من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از دیار غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب بر دارد | که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | نوید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای همت خود کامران شدم
در بزمگاه دولت سرمد بتخت بخت | با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید | ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند | چندان که اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست | از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا | باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند | بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش | ساقیا می ده بقول مستشار موتمن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار | تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از می فروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالابلند عشوه گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من
حافظ بغصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندان که گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
درج محبت بر مهر خود نیست — یا رب مبادا کام رقیبان
آن گل که هر دم در دست بادیست — گو شرم بادت از عندلیبان
یا رب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت / تا جند باشم از بی نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می‌شنیدی پند ادیبان

جو گل هر دم ببویت جامه در تن / کنم جاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گویی گل که در باغ / جو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همجو دود از راه روزن
تنت در جامه جون در جام باده / دلت در سینه جون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده جون من / که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن
جو دل در زلف تو بستست حافظ / بدین سان کار او در پا میفکن

جون شوم خاک رهش دامن بیفشاند زمن / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند زمن
روی رنگین را بهر کس می نماید همجو گل / ور بگویم باز بوشان باز بوشاند زمن
گر جو شمعش بیش میرم بر غمم خندد جو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند زمن
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند زمن
جان فدایی وار خواهم بر سر کویش فشاند / کام بستانم ازو یا داد بستاند زمن
دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید / کو بجزئی مختصر جون باز می‌ماند زمن
گر جو فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست / بس حکایتهای شیرین خلق میداند زمن
ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق / عشق در هر گوشه افسانه خواند زمن

خدا را کم نشین با خرقه بوشان / رخ از رندان بی سامان مبوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای درد نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق بوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش درد نوشان

بیا وز غبن این خوش لولیان بین — صراحی خون دل بربط خروشان

چو مستم کرده مپسند و منشین — چو نوشم داده زهرم منوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش — که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل — تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور — یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآی و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت — ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآی و چراغ مه برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمه مرا ساقیا قلندر کن

بس از ملازمت عشق و عشق رویان — ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد و محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق — صفای آینه پاک پاک بینان بین

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش — گفت چشم شیرمست و غنچه آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست — جان صد صاحب دل آنجا بسته سرمو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامت گو خدا را رو مبین و رو ببین
آنکه من در جستجوی او ز خود بیگانه ام — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ اندر گوشه محراب می نالد رواست — ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من مسکین انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز — تا بمنزلگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم — از می لعل حکایت کن و شکر دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / وانگه نقاب درکش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز شیوه چشم نرگس رعنا بخواب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعای زنده دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار / بطره گو که سپاه ستمگری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه را بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم رنگ خود پرستیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سر چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
روان بمیکده خواهیم تاخت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که می‌فرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان جان گرامی چکنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / گفتمش خواجهٔ غافل هنری بهتر ازین
من چه گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام امشب / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغوله را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می‌نویسد بر عارضش خطی خوش / یا رب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان از انجمن باز رسان

بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

دیدی ای طایر میمون که همای از دید
پیش عنقای سخن زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم فروغی میدهد
در کلاه سروری رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه انداز همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش آب اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام عمر افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخشش گنه بخشای تو

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر زلف بهندوی زلف او — کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست — درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو
در چین زلفش ای دل غمگین چگونهٔ — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو
بر عدل خواجه عرض کند آحسن کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او
صد آفرین خدا بر بلای طوفان — که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ... که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست ... مگر ز خاک خرابات بود طینت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی ... بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو ... پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز ... کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ... قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من ... مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ... زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست ... جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر ... کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن ... حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط غبار

خط غبار یار که بگرفت ماه ازو ... خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست ... آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار ... کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست ... این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن ... من برده ام بباده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می براه آفتاب دار ... تا خود شود سترده حروف گناه ازو
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان ... گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد ... خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر ... روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو ... باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی ... گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه از هوای نیست ... ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست — از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان پر فتنه خواهد از آن چشم و ازان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را ازان چشم و دهان هر دم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
وگر حور و پری کس نگوید با چنین حسنی — که آنرا این چشمست و این را این چنان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در نکونامی — بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند — بر آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
صوفی که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در روی ما بگو
بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو
جان پرورست قصه ارباب معرفت — رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه می دهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن من خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از می لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست / مگر از مذهب آن طایفه باز آمده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست الدموع عینی هذی لنا العلامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذابا فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد کویت آیم / والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین / حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده / آرام جان و مونس قلب رمیده

از چشم زخم هیچ گزندت مباد ازانک / در دلبری بغایت خوبی رسیده

ازدامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز خال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود / ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بجای خال سیاهش که دید به دانه
من رمیده فتادم ز غیرت از پا دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک این درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر / سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
من بخاطر نازک ملالت از من زود / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز ناز و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته و گل رخنه رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

بیا بمیکده حافظ که با تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای ره‌رو خواب آلوده

شست و شویی بکن آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند باب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه کدورت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن‌کشان همی‌شد در شرب زرکشیده
صد ماه‌رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظ فصیح و شیرین قدی بلند چابک
روی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

یاقوت جان‌فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پر آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ	باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می	ز ملک هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه	که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم	ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معماییست حافظ	که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدام است از لعل دلخواه	کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش	که جام زرکش که جام دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند	پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه	استغفر الله استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت	چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد ان غم که دیدست	از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق رخت برد از یاد حافظ	درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه	گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق وانگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد	آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مرّ و العمر فان	یا لیت شعری حتام القاه

حافظ نبودی زین گونه بیدل	گر با شنیدی پند نکوخواه
ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه	مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب	این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای	قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی	باز در پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان	وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول	عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار	خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش	بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای	که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در	بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت	بود خاکش ز خون ارغوان به
خدارا از طبیب ما بپرسید	که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران	که رای پیر از بخت جوان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست	ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر	ولیکن گفته حافظ از آن به

ای دل آن به که خراب می گلگون باشی	بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن	ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک افشان | تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم | بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت | حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار | تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ای پادشه

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست | کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گلهٔ زلفش با باد همی گفتم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت هرجایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند | اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند | دریاب ضعیفان را در روز توانایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده | تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد | شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

یار

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر و گوی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

آری غرور مستیت از راه برده است
و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

انت روائح رند الحمی و زاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر
فلا تغرد عن روضها انین حمام

بسی نماند که روز فراق یار سرآید
رایت من هضبات الحمی قباب خیام

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هرجا که روی زود پشیمان بدرآیی

شاید که بآبی فلک دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

از تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی
باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — هجرش ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی غم دنیی دنی ای دل دانا — حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
خوش وقت بباغ ارم نخوت شداد — یک شیشهٔ می و نوش لبی و لب کشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست — کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

آن ماه اگر از مهر بما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی
بسیار نوشتم بتو حال دل غمگین — ای کلبهٔ من کرده جمالت چو بهشتی
کلکت که مریزاد زبان شکرینش — مهر از تو ندید ار نه جوابی ننوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق — در آب محبت گل آدم نسرشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت چو بنقدم — ترکیست چو حوری بهشتی و لب کشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
بر خاک در خواجه که ایوان جلالست — کافیست بزیر سر ما بالش خشتی
ترسابچه دوش همی گفت که حافظ — حیفست که سر در کند آهنگ کنشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری — دوستان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگری می نوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود می بری و زحمت ما میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند — کار ناکرده چه امید عطا میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می نالی و فریاد چرا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ خوش گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا خستگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

گو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نانی ار مطلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه مستی و خرابم رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی ای که خصم ملک را
از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن
تشنه لب کشتی و گردان را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا جامها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی
حافظ چو گاه گاهت سلطان همی برد نام / رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی
یا ملجا البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه / و آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخت دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست شد / سرمایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین [illegible] غصه چیست / از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی / هم سینه بر آتش به هم دیده کباب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجدهٔ ابروی چو ماهش مکن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
زانکه مست شراب انگوری

روی زردست و آه دردآلود — عاشقان را گواه رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ — ساغر می طلب که مخموری

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تن درستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب عیش مستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
تا علم و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز — ای کوته آستینان تا کی درازدستی

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که زغفلت خبرست — عیش با آدمی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهروان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند　　مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت　　ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست　　بقول مطرب و ساقی و فتوی دف و نی

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی　　که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی　　بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ　　پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی　　خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل　　آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را　　یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یک سال هست روزی　　وآندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم　　کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت　　شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی　　زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی　　میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل　　تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی　　تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن　　کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد　　زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه خانه مردم سیاه کرد　　مخمور دیت مباد که خوش مست میروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد　　کاشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری　　که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به　　از آن گوهر که در گنجینه داری

بغربیاد خمار مفلسان رس — خدارا گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار — که با مهر سپهر کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

تجسم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی — خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من — از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا ببین که کرا میکند تماشایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه شبستانیست — کجا بود بفروغ ستاره پروایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که می‌رویم بداغ بلندبالایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار — اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است — بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او | که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
بعد ازین ما و گدایی که بسر منزل عشق | ره روان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد | آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
پنجی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو | که تو منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
چشمم آید که خرامی بتماشای چمن | که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار | ظاهرا مصلحت وقت درین می‌بینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست | گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد | بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل | لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم از خاک آستان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست | گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک | که بر دو چشم همه حکم او روان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی | چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری

بانیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار نازک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

بگوشه بنشین خوشدل و تماشا کن — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

صبور باش تو ای دل که حق رها نکند — چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

جوبها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشه دل از غم او دریائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر در پی نابینائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردائی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی — کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد — ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی خیال دوست — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
ان کو ترا بسنگدلی کشت رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری — بندگانرا نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد — این چنین عزت صاحب‌نظران میداری
نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری
بدر تجربه ای دل تو هی آخر زچه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیم بران میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت — که من سوخته دل را تو بران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که تو بنده بران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سری عجب از بیخبران میداری
نرگس باغ نظر چون تو هی ای چشم چراغ — سر چرا بر من سرگشته گران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست — تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
مگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم — میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شگفته می‌شود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی
حافظ مدار امید فرح زین مدار کو / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده به بازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما سزد / مارا ضعیف کر تو ازین عار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می می‌چشی و طره دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
چرا یک نی قندش نمی‌خرند آنکس / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن	که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن	کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست	مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع	که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم	بیا ساقی که جاهل را هنی تر میرسد روزی
سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی	که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بیا مطرب که از بلبل رموز عشق گیری یاد	بیا بلبل که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی	گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت	ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل	صحبتش موهبتی دان و شده انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد	که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد خودبین نکنم رسم اینست	که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن	برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد	کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی	همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف	که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار	که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست	نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
نه حافظ را حضور درس خلوت	نه دانشمند را علم الیقینی

در میخانه بنما تا بپرسم — مآل خویشتن از پیش بینی

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعساً لایام الفراق
خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی — بشعر پارسی صوت عراقی
جوانی باز می آرد بیادم — سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل — بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاق
دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را بشاید — که با خورشید سازد هم وثاقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله بالعهد التلاقی
نهای الشیب من وصل العذار — سوی تقبیل وجه واعتناقی
و موعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر عمیق من سواقی
امید وصل جانان خوش خیالیست — بگو حافظ غزلهای عراقی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبع است جهان برکرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآی و بره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
شکر آنرا که دگر بار رسیدی به بهار — بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی وفا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

حافظا خام طلب شرم ازین قصه بدار / عملت چیست که [illegible] و جهان میخواهی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی / سر برای تو و گرنه سر و سرگردانی

هر سری از سر کویت نتواند برخواست / کار دشوار بگیرید بدین آسانی

نتوانم گرفتن بو داز ناکامی / با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

گفت آری چکنی گر کنی گوش بمن / هر گدا را نرسد مرتبه سلطانی

راستی چند تو حافظ بنود صحبت او / بس اگر در پی این کوی کنی سگبانی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و شیوه / بر بیدلان تا کی جور و جفا و خواری

تا چند همچو شمعت در عشق با تو ای نی / تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم / گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار باید / دلهای همچو آتش چشمان رود باری

در هجر مانده بودم باد صبا بمانند / از بوستان وصلت بوی امیدواری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم / سر بر نیارم از خاک از بیخودی مساری

از باده وصالت گر جرعه بنوشم / تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

مانده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر / گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر جان زار حافظ / تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

سواخواه توام جانا و میدانم که میدانی | که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی
خم جعدت بیامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست | ازان باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی
گشاد کار مشتاقان ازان ابروی دلبندست | خدارا یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی
پریشان زلف و صوفی را ببازی برقص آور | که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
چراغ افروز بزم ما نسیم زلف خوبانست | مبادا این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
ملامت گو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق | نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست | بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
دریغ آن عهد شبگیری که در خواب سحر بگذشت | ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ | نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی | یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم | تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد جان ضعیف دل ریش شد | او ذبت بالرزایا ما للهوی و ما لی
دل خون شدم ز دستش و زنار چشم مستش | فی العشق معجبات یأتین بالتوالی
خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد | عاشق درین جوانب عارف درین حوالی
یا راکباً تبری عن موثقی و مالی | ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی
دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست | فتوی عشق چون نیست ای زمرهٔ موالی
العین بهامت شوقاً لاهل نجد | والقلب ذاب وجداً فی داره العزالی
لله ذات ملکان الحسن فیها | طار العقول طراً من نظرة الغزالی
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل | امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از لطف لایزالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت | حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن | تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال
مسند فروز دولت کان شکوه و حشمت | برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

الملک قد یباهی من حسنه و جنة … یا رب که جاودان بادا این قدر و معالی

دل منه بر دنی و اسباب او … زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد … کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر به ایامی چراغی بر فروخت … چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که بر وی دل نهاد … چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان … آنکه از شمشیر او خون میچکید

که بیک حمله سپاهی می شکست … که بهویی قلب گاهی می درید

سروران را بی سبب میکرد حبس … گردنان را بی گنه سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر … در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق … چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو … میل در چشم جهان بینش کشید

هرکه بربا

ساقیا

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار … تا تن خاکی من عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست … بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان من را … زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب … وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد … ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب … حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد … گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد … دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع … راه روان وهم را راه هزار ساله باد

ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی … بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز … حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

ز طبق سپهر ان قرصهٔ ماه و خور که هست — بر لب خوان حشمتت شهلیزن نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر جهان عروس را ابهم بکعب حواله باد

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — کین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ چوگان تو باد

زلف خاتون ابد شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوه‌گه طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز — که ای نتیجهٔ کلک تو سواد بینایی
پس از دو سال که بختم بخانه باز آورد — چرا ز خانهٔ خواجه برون نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه نه خودکامیست و خودرایی
ولیک قاضیم اندر گذر کمین کرده‌ست — بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم — معاملم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منست و گر اینجا — کسی نفس نزند از جهت تقاضایی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر — بسبلتش بشکافم دماغ سودایی

مرا می دگر باره از دست برد	بمن باز بنمود می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید	مریزاد پایی که درهم فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت	قضای نوشته نشاید سترد
بروز ابد اخرده بر ما مگیر	که کار خدایی نه کاریست خرد
مزن لاف حکمت که در وقت مرگ	طبیب آنجا جان سپارد که کرد
بکش رنج بیهوده خرسند باش	قناعت کن از نسبت اطلس برد

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند	بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست	رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب	عقل و دانش می برد تا ایمن از وی نغنوید
هر که این تلخم دهد حلوا بهاش جانش دهم	ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر شبگرد تند تلخ گلرنگست مست	گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش	که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین	که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین	که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف	بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل	که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند	خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل	بر آب نطفهٔ شرمش مدار بایستی
وز آفتاب بگردی فسوس جام زرش	چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
اگر سرای جهان زانسر خرابی نیست	بنای او به از این استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش	بدست آصف صاحب عیار بایستی

جو روزکار خرابی بک کریم پیش امدت
بعمر مهلتی از روزکار بایستی

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس
بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد

لطیفه بمیان ار و خوش بخندانش
بنکته که دلش را بدان رضا باشد

بس انکهش ز کرم این قدر بلطف بپرس
که کر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
ایتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جکر بجفا
همجو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنکت زند ثمر بخشش

از صدف یاد کیر نکته حلم
انکه برد سرت کهر بخشش

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
جرا دیکری باید محتسب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

بلبل اندر

بلبل اندر ناله و کل خنده خوش میزنند
جون نسوزد دل که دلبر اتش اندر وی میزند

ناخوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه پوش
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

ظاهرا از تیر مژکانش حذر کردن جه سود
زخم پنهانش با بروی کمانکش میزند

سرا و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
جه سود جون دل دانا و جشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار جه منبع فضلست
خلاف نیست که حکم نظر در انجا نیست

شاها مبشری ز بهشتم رسید اینست
رضوان سریر و حور روش و سلسبیل خوی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر
صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه کوی

کفتم بدین بهانه ز بهر جه امدی
کفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ضرورت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا
همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
دو سه سال آنچه ببند و بخستم از جاه و زر
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
بسته بر آخر او استر من جو میخورد

ای جناب تو بانواع هنر ارزانی
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
وانکه شد روز میزم چو شب ظلمانی
همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
گذر افتاد باصطبل شهم پنهانی
تره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

ای باد صبا اگر تو اینی
از من ببری خبر بیارم
میمرد ز اشتیاق و میگفت

از راه وفا و مهربانی
کان سوخته تو در نهانی
گر بر تو حرام زندگانی

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
بجای لوح سیمین در کنارش

چه دید اندر خم این طاق رنگین
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

آن میوه بهشتی کامد بدست ای جان
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند

در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

زرفته دارد دگر روزگار
بپیچ مانم از دور گردون شگفت
فریب جهان قصه روشن است
وگر هیچ رندی آتشی میزند
دلا بر جهان دل منه زینهار
همان مرحلست این بیابان دور
همان شهرستان این جهان خراب
کجا رای پیران لشکر کشش
نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد

من و مستی و فتنه چشم یار
ولی نیست بر روی مجال گرفت
ببین تا چه زاید شب آبستن است
ندانم چراغ که بر میکند
که کس بر سر پل نگیرد قرار
که گم شد درو لشکر سلم و تور
که دیدست ایوان افراسیاب
کجا شیده ترک خنجر کشش
که کس خاک تیرش ندارد بباد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون / ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی / چو نبود در غم باوی آلایشی

مغنی بساز این نوای سرود / بگو با حریفان باواز رود

که از آسمان مژده فرصتست / مرا بر عدو عاقبت نصرتست

مغنی برای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی نوایی بگلبانگ رود / بگو و بزن خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و ز باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از خم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا با منت جنگ نیست / کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گلست / ز بلبل جهانها پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود بر ساز کن / نوایی نوایی نو آغاز کن

بیک نغمه دردم اجاره ساز / دلم تیز چون خرقه صد پاره باز

مغنی چه باشد که لطفی کنی / زنی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم / بهم بر زنی خان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن / بمالی نوایان صلایی بزن

چو خواهد شد عالم از ما تهی / گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز / که بیچاره کار تو بیچاره ساز

تو بنمای راه عراقم برود   که بنمایم از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند   ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی   بچنگ و رباب و نای و دفی
مغنی تو بهر مرا محرمی   زنایی بنی زن دم همدمی
بمی دور کن در دلت گر غمیست   دمی در نی دم که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی   بیا ساقیا از می باده پر بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم   دمی خوش برآییم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل   بآهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم   برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت   بهین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان   به برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست   تن آسایی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مردمان   ولی نعمت جمله صاحب دلان

جهاندار دین پرور تاجور   که از بخت گیتی باز یب و فر
چگونه دهم شرح آثار او   که عقلست حیران در آثار او
چو قدر وی از حد مدحست بیش   سر اندازم از عجز و تشویر خویش
برآرم باخلاص دست دعا   کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو   باسرار اسمای حسنی تو
بحق کلامت که آمد قدیم   بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد برار بخت   باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور   فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین   شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام   که منصور بادا بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم   تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندوست گر روم و چین / چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین هندو بت در وثاق / سپاهت غلامی مرصع بتاق
حمایت حضرت همایون نظر / که دارد بساط زمین زیر پر
بسکندر صفت روم تا چین تراست / گر او داشت آیینه آیین تراست
بجای سکندر بمانی سالها / بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار / بشارت کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین / که نزد خرد به ز در ثمین
از آن بیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمانت زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر باش پیروزمند
ازان می که جان داروی نوش تلخ / مرا تربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع / همی می توان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبرسرشت
خذ الجام لاتخش فیه الجناح / که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیک جام باقی مرا دستگیر
که از دور گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می کزو جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که یاری نباید جام / چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش / بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم / بکام دل آن سنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن　　جهان جمله نیست است می نوش کن
بیا ساقی از بی وفایی عمر　　بترس و ز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت　　دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی　　که دنیا ندارد وفا با کسی
جناب بهشت داد ازین نکته یاد　　که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل　　که بی می ندیدم من آرام دل
گر از وصل جانان تن صبوری کنند　　دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز می　　که گویم ترا حال کیدی و کی
بمستی توان دُر اسرار سفت　　که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی انجمن چه باشی که دهر　　بر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز　　تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی　　که از خاک آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود　　خصوصا که صافی و بی غش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم　　بمن ده که نه زر بماندم نه سیم
زری را که بی شک بلا در پیست　　بمی خور که درمان دلها میست
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف　　بده تا که از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام　　بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان　　مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر　　جوابش چگویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت　　که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آورم　　دمی از کدورت برون آورم
بیا ساقی آن آتش تابناک　　که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست　　چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام　　بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی　　که جمشید کی بود و کاووس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص　　بمن ده مگر یابم از دل خلاص

فریدون صفت کاویانی علم / بر افرازم از آتش جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی / که یک جرعه می به ز دیوان کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو صفا یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان رهی بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان در خورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بد نام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک / بر آرم بعشرت سر ازین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از بادهای کهن / بجام بیاپی مرا مست کن

جو مستم کنی از می بیغشت | بمستی سرودی بگویم خوشت
که حافظ جو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد زهره درود
دگر همچو جم جام گیرد بدست | ببیند در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسایی زند | دم خسروی در گدایی زند

ایا ریح الصبا قلبی کئیب | مشامی من بخور کی یستطیب
گذاری کن سحر بر طرف گلزار | بسرو و گل ز ما پیغام بگذار
که با رونق حسن ای گل مزن لاف | که زردوزی نداند بوریاباف
ملاف ای سرو با بالایش از قد | که با قدش تعین می ایستی از قد
بیا ساقی که ایام بهارست | برغم آنکه او بر منبر کارست
شراب ارغوانی باغ و انی | همی خور تا توانی می توانی
مده در گوش ره پند ادیبان | چه آن پند و چه آواز خطیبان
چنین میگویدت در باغ بلبل | که جام از کف منه در موسم گل

غنیمت دان وصال گل غنیمت | بمی خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت می شود فوت | دمادم وقت عشرت می شود فوت
ز حافظ گوش کن این پند و یکدم | مزن بی جام بیمی والله اعلم

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت می بایدش رفتن بگور
درین عقبات دنیا چون بلی | بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این بل بر ترس و بیم | برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
تو و اهل معنی این کاخ سپنج | نیست چون ویرانه خالی ز گنج
راستی در حقیقت بشنفته اند | عارفان کین خانه را خان گفته اند
خان اقامت را نشاید در گذر | ایرمان بر کس نیاید در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مال تار و جاهست چاه
من گرفتم خود تو بی بهرام گور | خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور می بین گفتمت | یکزمان بیکار منشین گفتمت

پیچکس را نیست زین منزل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان — حافظ الحمدی پی همه خواجگان

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با توست بسیار آشنایی
بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان — رفیق بی کسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید — ز یمن همتش کاری برآید
مگر وقت وفا پروردن آمد — که فالم لاتذرنی فرداً آمد
که روزی رهروی در سرزمینی — بلطفش گفت رندی خوشه چینی
که ای سالک چه انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی نشانست آشیانش

جوان سرو روان شد کاروانی — ز تاک سرو میکن دیده بانی
مده پای گل و جام می از دست — ولی غافل مشو از چرخ بدمست
لب سرچشمهٔ و طرف جویی — نم اشکی و با خود گفت و گویی
نیاز من چه وزن آرد درین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز
بیاد رفتگان و دوستداران — موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آید آب روان پیش — مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بی رحم زد زخم جدایی — که گویی خود نبودست آشنایی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند — که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر — ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون والقلم می پرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است

روانرا با خرد درهم سرشتم ‌‌ وزان تخمی که حاصل بود کشتم
بیا وز نکهت این طیب امید ‌‌ مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست ‌‌ نه زان آهو که از مردم نفورست
درین وادی ببانگ سیل بشنو ‌‌ که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند ‌‌ بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن کفتن کرا بارست اینجا ‌‌ تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض منادم ‌‌ سخن کوتاه کن والله اعلم

سک بر آن آدمی شرف دارد ‌‌ که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید ‌‌ تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم ‌‌ سک ز بیرون در بسان محروم
حیف باشد که سک وفا دارد ‌‌ وادمی دشمنی روا دارد

ودی زکنده درخیبر بپرس ‌‌ واسرار کرم ز خواجه قنبر بپرس
کر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ ‌‌ سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر بپرس

قسام بهشت و دوزخ آن عقده کشای ‌‌ ما را نکذارد که درآییم ز پای
تا کی رود این کرک ربایی بنمای ‌‌ سرپنجهٔ دشمن فکن ای شیر خدای

کر همچو من افتادهٔ این دام شوی ‌‌ ای بس که خراب بادهٔ خام شوی
ما عاشق و مست و رند عالم سوزیم ‌‌ با ما منشین وکرنه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز ‌‌ کفتم من سودازده را چاره بساز
کفتا که لبم بکیر و زلفم بکذار ‌‌ در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

چون غنچهٔ کل قرابه پرداز شوی ‌‌ نرکس بهوای می قدح ساز شوی

فارغ دل انکسی که مانند حباب
هم در سر می خانه براندازشوی

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبزست لبت ساغر از و دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ای انکه نهند مهر و ماه از تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان و دل شکم منشان
بر آتش انتظار و فارغ منشین

گفتم که چه حالست بدان شیرینی
گفتا که تو تسلیم و ساده بینی
بر آینه جمال ما خالی نیست
تو مردم چشم خود در و می بینی

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند
یک قطره خونست و هزار اندیشه

عشق‌نخ

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان خرده بیکبار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

نی حال دل سوختگان بتوان گفت
نی قصه آتش جگر بتوان گفت
غم در دل تنگ من از انست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

از مردمی و سلیمی و مسکینی
از منصب و زنگ و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

با می بکنار جوی می باید بود — وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

ای شرم زده غنچه مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد — کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

چشمت که فسون رنگ می بازد ازو — زنهار که تیغ جنگ می بازد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو سنگ می بازد ازو

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

ماهی که قدش بسرو می ماند راست — آیینه بدست روی خود می آراست

دستار چه پیش کشش کردم گفت — وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال — حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید — مانند سنگ خاره در آب زلال

اول بوفای وصالش دردا داد — چون مست شدم جام جفا بر پیر داد
پرآب دو دیده و پرآتش دل — خاک ره او شدم بیادم برداد

با شاهد شنگ شوخ و با بربط و نی — کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — منت نبریم یک جو از حاتم طی

بر آرزوی بوس و کنارت مردم — وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم — بازآی که باز از انتظارت مردم

جانا چو شبی با تو بروز آوردم — گر پی تو در پی بر آورم هم دم
زان که ترسم پس از این گلاب حیات — از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست مدام اهل دل خون آلود — گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

لب باز مگیر یک زمان از لب جام — تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست — این از لب یار خواه و آن از لب جام

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست تو نوش کنی — سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

نه دولت

نه دولت دنیا بستم می ارزد — نه لذت مستیش الم می ارزد
زین هفت هزار ساله شادی جهان — این محنت هفت روزه غم می ارزد

با دوست نشین و باده و جام طلب — بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد — گو از سر نیش زین جام طلب

گل گفت اگر دستگهی داشتمی — بگریختمی اگر رهی داشتمی
در بی گنهی مرا چنین میسوزند — ای وای بمن گر گنهی داشتمی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفل و بی گنه مرا می سوزند — ای وای تو که پیری و پر گنهی

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه یاری کردی

از دست بتوانیم چو بر بود عنان
پری چو رکاب پایداری کردی

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
و آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

از چرخ بهر گونه همی دار امید
وز گردش روزگار می‌لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس ریش سیاه من چرا گشت سفید

چشمی بود که سحر بابلست استادش
یا رب که فسونها برود از یادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش هلال
آویزهٔ دُر ز نظم حافظ بادش

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

ای مایهٔ اصل شادمانی غم او
خوشتر ز حیات جاودانی غم او
از چین نور از ما بگوش دل من
گویند بزبان بی زبانی غم او

با یار موافق آشنایی خوشتر
از همدم بی وفا جدایی خوشتر
چون سلطنت زمانه بگذاشتنیست
پیوند بملک بینوایی خوشتر

گفتم دل من گفت که خون کردهٔ ماست
گفتم جگرم گفت که آزردهٔ ماست
گفتم که از [?] خون من گفت برو
کان زاده بود کسی که پروردهٔ ماست

وقع الفراغ بتیسیر الله تعالی و هدایته و توفیقه و عنایته
من تحریر هذا الکتاب المستطاب المزین بالدقایق والصنایع
الموشح باللطایف والبدایع للعبد المذنب یعقوب الکاتب
عفا الله عن سیئاته فی عشرین شهر ربیع الآخر سنه اربع و خمسین ثمانمائه

ج در ک

جفاهای ... آیینها از دل ... می

گروهی از یاری آیینها از دل می

گویی از یاری ... ستها از دل می

هر دم هوای دل ما می

بسر منزل ما بسر منزل هر تا ...

بسر منزل ما بسر منزل ما می

هر که مهر دارد بسر منزل ما می

بکار ... شاه ...

گنهکار ... محمد ...